حيات پاكان، جلد ٣

داستان هايى از زندگى امام محمد باقر، امام جعفر صادق و امام موسى كاظم (عليهم‌السلام)

نويسنده : مهدى محدثى

## سخنى با خوانندگان

نوجوان عزيز

اگر بذرى در زمين مستعدى كاشته ، آبيارى و مراقبت شود جوانه مى زند رشد مى كند و همزمان با بالندگى ريشه اش مستحكم مى شود و به بركت زحمات باغبان پس از اندك زمانى به ثمر مى نشيند. دل ، زمينى است مستعد و «موعظه و حكمت ، بذر اين مزرعه وجود است» كه باغبان اين مزرعه (پيامبران و امامان معصوم (عليهم‌السلام) در نهاد بشر كاشته . آن گاه با دستورهاى الهى و هدايت معصومان ، آبيارى و ريشه هاى اعتقادى انسان مستحكم مى گردد.

اما علف هاى هرز گناه ، پيچك هاى انحراف و كرم هاى تنه خوار، آفت هاى رشد و بالندگى هر درخت زندگى است كه در دستورات و اعمال اولياى خدا به صورت «نبايد» ها و «نهى كردن» ها خود را مى نماياند.

اين مجموعه ، جلد سوم كتاب حيات پاكان است كه در بردارنده آموزه هايى از حيات پر بركت امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسى كاظم (عليهم‌السلام) مى باشد.

اميدوارم با عمل به دستورات و پرهيز از منهيات آنان درخت زندگيتان به ميوه كمال آراسته گردد.

مهدى محدثى

قم - تيرماه ٨١

## فصل اول : امام محمد باقر (عليه‌السلام )

### بيل زدن براى دنيا

همين طور كه مى رفت دانه دانه تسبيحش را كه از هسته هاى خرما درست كرده بود مى شمرد و ذكر مى گفت ، در اطراف شهر كارى داشت . به كنار مزرعه اى رسيد. سه نفر را ديد كه به سختى مشغول بيل زدن بودند.

با خود گفت : «بهتر است بروم يك خسته نباشيد به آنان بگويم و اگر آب خنكى هم داشته باشند جرعه اى بنوشم » و راهش را به سوى آنان كج كرد.

سلام .

عليكم السلام .

خدا قوت ، خسته نباشيد!

سلامت باشى !

مدتى به عرق هاى روى پيشانى او، كه در زير آفتاب مثل دانه هاى مرواريد مى درخشيد، نگاه كرد. او بزرگى از بزرگان قريش بود، با آن اندام فربه ، آن هم در چنين هواى گرمى به شدت روى مزرعه اش كار مى كرد و دو غلام نيز كمكش مى كردند.

با خود انديشيد از امامى مثل او بعيد است در اين هواى گرم و طاقت فرسا و با اين همه زحمت به فكر دنيا باشد، بهتر است به نزد او بروم و او را نصيحت كنم . جلو رفت و گفت : خدا كارهايتان را سامان دهد، آب خوردن داريد؟

يكى از غلامان آب گوارايى به او داد. مشك آب را به دهانش چسباند و چند جرعه خورد، با خود گفت «الان موقعيت خوبى است » ، رو به امام باقر كرد و گفت : آقا، شما با اين مقام و مرتبه درست است به فكر دنيا و طلب مال باشيد؟ اگر خداى نكرده ، در اين حال اجل شما فرا رسد چه خواهيد كرد.

امام دست از كار كشيد و جلوتر آمد و با پشت دست عرق هاى درشتى را كه روى پيشانى اش بود پاك كرد و فرمود: مگر در حال ارتكاب گناه هستم .

نه ، ولى شما نبايد اين قدر براى مال دنيا به خود زحمت بدهيد.

به خدا سوگند، اگر در اين حال مرگ به سراغم بيايد در حال اطاعت خدا از دنيا رفته ام .

چه اطاعتى ، شما كه داريد بيل مى زنيد، آن هم براى دنيا!

همين تلاش من براى كسب روزى ، عبادت خداست ؛ با همين كار، خود را از تو و ديگران بى نياز مى سازم و دست نياز پيش كسى دراز نمى كنم ؛ زمانى از خدا بيمناكم كه در حال نافرمانى از او اجلم فرا برسد.

محمد بن منكدر از اين حرف امام به خود آمد و رو به امام كرد و گفت : خدا رحمتت كند، من مى خواستم شما را نصيحت كنم ، اما بر عكس شد، شما مرا آگاه كرديد. (١)

### راضى به رضاى او

چهار پنج نفر جمع شديم و به راه افتاديم . در طول راه به يكى از همراهان گفتم «بهتر است چيزى برايش بخريم و ببريم ، دست خالى رفتن خوب نيست» . او نيز به بقيه دوستان گفت و توافق كرديم مقدارى ميوه از بازار بخريم . تا خانه آن استاد بزرگ راه زيادى نمانده بود. هنگامى كه به در خانه اش رسيديم خدمتكار داشت از خانه بيرون مى آمد. گفتم : آقا تشريف دارند؟

بله .

برو بگو عده اى از دوستان براى عيادت فرزندتان آمده اند.

خدمتكار به داخل برگشت و پس از چند لحظه ما را به حضور امام باقر (عليه‌السلام ) راهنمايى كرد. با ديدن امام سلام كرديم و او نيز با خوش ‍ رويى پاسخ گفت . وقتى حال بيمارش را پرسيديم غم و اندوه بيشترى بر چهره اش نشست . آرام و قرار نداشت و بسيار بى تاب بود. حق هم داشت ، ما كه پدر بوديم مى فهميديم او در چه حالى است ، مريضى فرزند براى پدر خيلى سخت است ، مخصوصا مرضى كه علاج ناپذير باشد. پدر و مادر حاضرند بيشترين سختى ها را تحمل كنند، ولى حتى خارى به پاى فرزندشان فرو نرود.

با ديدن چنين وضعى فقط چند دقيقه نشستيم و صلاح ندانستيم بيشتر از آن مزاحم امام شويم . با اشاره من دوستان هم برخاستند و پس از آرزوى سلامتى و بهبودى براى فرزند امام خداحافظى كرديم و بيرون آمديم . در راه يكى از دوستان گفت «ديديد امام چقدر ناراحت بود؟» . آن يكى گفت «آرى ، اگر اين كودك طورى شود او چه مى كند!» . سر كوچه از همديگر خداحافظى كرديم و هر كس راه خانه اش را در پيش گرفت .

آن شب تا دير وقت بيدار بودم و در رختخواب از اين پهلو به آن پهلو مى غلتيدم ، به فكر آن كودك مريض بودم تا سرانجام خوابم برد.

روز بعد از كوچه مى گذشتم كه صداى زارى و شيون عده اى از زنان توجهم را جلب كرد. صدا از خانه امام بود. سراسيمه خود را به آنجا رساندم . در خانه باز بود و وارد شدم . خدمتكار امام را كه ديدم پرسيدم : خدا بد ندهد، چه شده ؟

چشم هايش پر از اشك شد و گفت : مريض فوت كرد.

انا لله و انا اليه راجعون ، امام كجاست .

در اتاقش نشسته است و مهمان دارد، شما هم اگر مى خواهيد تسليت بگوييد مى توانيد برويد و امام را ببينيد.

با ديدن امام دست در گردنش انداختم و تسليت گفتم و از خدا برايش صبر طلبيدم ، اما وقتى ديدم چهره اش بر خلاف ديروز آرام است و اثرى از پريشانى ديروز در او ديده نمى شود بسيار تعجب كردم ، گفتم : اى امام بزرگوار، ديروز كه فرزندتان مريض بود خيلى بى تاب و نگران بوديد، اما اكنون كه درگذشته و به رحمت خدا رفته ، انتظار داشتيم حالتان از ديروز هم بدتر باشد، ولى شما را با رويى گشاده مى بينيم ، حكمتش چيست .

ما نيز مثل هر پدرى دوست داريم عزيزانمان سالم و بدون درد باشند، اما زمانى كه امر خداوند سررسيد و تقدير خدا قطعى شد خواست خدا را مى پذيريم و در برابر اراده و مشيت الهى تسليم و راضى هستيم .

در راه با خود مى انديشيدم انسان چقدر بايد دريا دل باشد تا در اوج عواطف انسانى روحيه اى مطيع در برابر حكم خداوند داشته باشد، اگر چنين مساءله اى براى من اتفاق افتاده بود تا چند روز حال خود را درك نمى كردم ، اما او قلبى داشت كه با وجود اندوه فراوان همچون دريايى آرام و پر ابهت بود، در دلم به اين مكتب انسان ساز و پيشواى آن آفرين گفتم . (٢)

### تا آخر راه

كيسه اى پارچه اى در دست داشت و مشت مشت از داخل آن كاه خورد شده بر مى داشت و بر سر مردم مى ريخت . با هر مشت كاه كه به هوا مى پاشيد با صداى بلند مى گفت «لا اله الا الله » مردم نيز تكرار مى كردند و دوباره مى گفت «محمدا رسول الله» و مردم تكرار مى كردند.

اقوام و بستگان ميت (٧) از سيمايش مى باريد و تمامى توجهش به خدا بود. همين كه وارد مسجدالحرام شديم صداى گريه اش بلند شد وهاى هاى گريست . قطره هاى زلال اشك انحناى گونه اش ‍ را طى كرد و لابه لاى محاسن انبوهش گم شد، درست مثل تك تك افرادى كه در ازدحام طواف كنندگان گم مى شدند.

يك نگاهم به او بود و نگاه ديگرم سوى مردمى كه منتظر او بودند و با تعجب نگاهش مى كردند، اما او همچنان مى گريست . غلام او جلو آمد و گفت : آقا، خيلى ببخشيد، جسارت است ، شما سرور من هستيد و من غلام شما، اما بهتر نيست كمى آرام تر گريه كنيد، همه چشم ها به شما دوخته شده و منتظر شما هستند.

امام پاسخ داد: واى بر تو افلح ، (٨) گريه مى كنم كه شايد خداوند رحمتش ‍ را شامل حالم كند و فرداى قيامت رستگار شوم .

افلح ديگر چيزى نگفت و امام با همان حالت تواضع به راه افتاد. طوافش را انجام داد و سپس به نماز ايستاد و چقدر خاشعانه نماز را به پايان رساند. آنگاه سرش را بر سجده گذاشت و مدت ها به همين حالت باقى ماند، من كه در كنارش نشسته بودم فقط لرزش شانه هايش را مى ديدم . وقتى سر از سجده برداشت سجده گاهش از اشك تر شده بود. با خود مى انديشيدم او كه امام است اين گونه عمل مى كند، پس واى به حال ما كه به زور، قطره اشكى از چشم جارى مى كنيم . در همين افكار غوطه ور بودم كه حاجى هاى كاروان دورش جمع شدند و در مورد دين و «مناسك حج » (٩)شان سؤ الاتى پرسيدند. رفته رفته ازدحام نيز بيشتر شد و غريبه ها نيز دور او را گرفتند و در پرسش و پاسخ شركت كردند.

امام تك تك سؤ الات را جواب مى داد و همچون چشمه اى زلال همگان را سيراب مى كرد. آن دسته از مردم كه او را نمى شناختند از آمادگى و وسعت علوم او تعجب كرده بودند، از يكديگر مى پرسيدند كه او كيست . تسلط امام بر مسائل دينى براى شان باور كردنى نبود. اين از چشمان گرد شده شان فهميده مى شد.

دست آخر، يكى پرسيد: او كيست و اين همه معلومات را از كجا مى داند. برخاستم و گفتم : برادر، من به تو مى گويم كه او كيست ، او شكافنده علم پيامبران است ، چراغ روشنى است در تاريكى ظلمت ، او پسر فاطمه دختر رسول خدا است ، حجت باقى خدا بر روى زمين است ، او از نسل پيامبر و على و فاطمه (عليه‌السلام) است ، او محمد باقر است .

حرف هايم كه تمام شد نشستم . افلح به سوى من آمد و گفت : احسنت ، آفرين ، نمى دانستم اين قدر خوب سخن مى گويى ، حقا كه امامت را خوب شناساندى .

به خانه كعبه خيره شدم و در جوابش گفتم : نه ، هنوز او را نشناخته ام ، اين حرف هايى كه زدم يكى از هزاران فضيلت او هم نيست . (١٠)

### ملعون كيست ؟

راه درازى را طى كرده بود، اما سرانجام رسيد. با نشانى اى كه در دست داشت به سراغ او رفت و در زد. خدمتكار در را باز كرد. گفت : به اربابت بگو كه فلانى آمده و چند دقيقه اى قصد مزاحمت دارد.

خدمتكار به داخل خانه رفت و پس از چند لحظه در آستانه در ظاهر شد و گفت : آقا مى گويد بعدا بيا، الان وقت ندارد.

مرد خسته بود و كلافه ، به خدمتكار گفت : برو بگو ابوحمزه آمده و كار بسيار مهمى دارد.

خدمتكار دوباره رفت و پيام او را به آقايش رساند، پس از چند لحظه آمد و گفت : آقا مى گويد الان كار دارم ، بگو فردا بيايد.

مرد عرب دست هايش را از شدت ناراحتى به هم كوبيد و رفت . گره كارش ‍ به دست او باز مى شد و به هر ترتيبى بود بايد تا فردا صبر مى كرد. سنگريزه هاى وسط كوچه را با پايش پرتاب مى كرد و به اين شكل عقده و عصبانيتش را خالى مى كرد.

شب شد و او تصميم گرفت شب را در كنار مسجد زير سايه بانى كه از برگ هاى درخت خرما درست شده بود بگذراند. گرماى هوا از يك سو و پشه هاى سمج از سوى ديگر ديوانه اش كرده بودند و با هر بدبختى بود آن شب را به صبح رساند. صبح دوباره به راه افتاد و به خانه همان شخص ‍ رسيد، در زد و طبق معمول خدمتكار در را باز كرد، با تمسخر گفت : آقا وقت دارند؟!

خدمتكار گفت : آقا دارند صبحانه مى خورند و يك ساعتى طول مى كشد، همين جا پشت در بمان تا صدايت كنم (اين را گفت و در را بست).

مرد عرب كه بسيار عصبانى شده بود زير لب چند فحش به خودش داد و روى تخته سنگى كه در كنار در بود نشست . يك ساعت تمام شد. برخاست و در زد. خوشبختانه اين بار اجازه ورود پيدا كرده بود. وارد شد و بدون سلام و عليك بر سر آن آقا فرياد زد: مرد حسابى ، تو مسلمانى ، اصلا تو آدمى ؟

آقا درست صحبت كن ، اين چه طرز حرف زدن است .

از ديروز بعد از ظهر مرا معطل كرده اى ، حال مى گويى درست حرف بزنم .

خب بد موقع آمدى ، حال چه كار دارى .

كارم فعلاً بماند، هيچ مى دانى از ديروز تا اين لحظه مورد لعنت خدا بودى ؟

مرد در حالى كه قاه قاه مى خنديد گفت : چرا، چون تو از دستم عصبانى هستى ؟

نه ، چون چيزى را كه من مى دانم اگر تو هم مى دانستى اين گونه برخورد نمى كردى .

بگو بدانم كه چه مى دانى .

مگر نشنيده اى كه امام باقر (عليه‌السلام ) فرموده «هر مسلمانى كه چهره اش را از مسلمان ديگر پنهان كند و به نيازش پاسخ ندهد تا زمان ملاقات مورد لعنت خدا خواهد بود» .

مرد كه خنده بر لبش خشك شده بود پرسيد: از چه كسى شنيده اى .

از خود امام ، وقتى امام اين حرف را مى زد من آن جا حضور داشتم ، حتى پرسيدم كه اگر اين ملاقات چند روز طول بكشد و امام فرمود «آرى» .

او مى دانست ابوحمزه دروغ نمى گويد و از ياران امام باقر (عليه‌السلام ) است ، شرمنده شد و گفت : به خدا قسم نمى دانستم ، برادر، حلالم كن ، من از تو معذرت مى خواهم ، حال در خدمتم و تا كار تو را سر و سامان ندهم دست به كار ديگرى نمى زنم .

كار انجام شد و موقع خداحافظى آن دو همديگر را در آغوش گرفتند. مرد به ابوحمزه گفت : برادر، خدمت امام كه رسيدى سلام مرا به او برسان . (١١)

### خيانت نكن

زن به شوهرش گفت : مرد، مگر قرار نبود به مكه برويم و آن جا سكونت كنيم ، تمام وسايل و اثاثيه را جمع كرده ام و آماده است ، پس چرا اين دست و آن دست مى كنى .

چند روزى صبر كن ، كار واجبى دارم كه حتما بايد انجامش بدهم .

يعنى دوباره وسايل و اثاثيه را باز كنم و بسته بندى ها را به هم بزنم ؟

آرى ، چاره اى نيست .

ولى تو كه از من بيشتر براى سكونت در مكه لحظه شمارى مى كردى ، پس ‍ چه شد، اين كار واجبت چيست .

ببين زن ، همان طور كه مى دانى من به يكى از مردم اين شهر مبلغى بدهكارم ، مدت زيادى است كه قرض گرفته ام ، بايد آن را بپردازم يا نه ؟

آن مرد «مرجئى» (١٢) را مى گويى ، ولش كن ، او كه دين و ايمان درست و حسابى ندارد، تازه نياز هم ندارد، چند روز ديرتر طورى نمى شود.

زن ، من به او مديونم ، چرا متوجه نيستى .

آخر او كه مذهب ساختگى دارد و امامان هم پيروان آن مذهب را لعن كرده اند، اگر نپردازى نيز گناهى نكرده اى .

ابو ثمامه با خشم به زنش نگريست و گفت : از خودت فتوا مى دهى ؟ هيچ مى دانى چه مى گويى ، براى يك نا مسلمان آتش جهنم را بر خود هموار كنم ؟

پس چرا تا چند روز پيش به اين فكر نيفتاده بودى .

چند روز پيش كه براى اوضاع مسكن و شغل و... به مكه رفته بودم امام باقر (عليه‌السلام ) را ديدم . به او گفتم كه قصد سكونت در مكه را دارم ، اما مقدارى بدهى دارم و نظر او را در مورد اين كه بعدها بدهى آن مرد «مرجئى مذهب» را بپردازم پرسيدم .

خب ، امام چه گفت .

برخيز و مقدارى آب بياور تا بگويم .

زن با عجله برخاست و از كوزه آب ريخت و براى شوهرش آورد، در مقابل او نشست و گفت : حتما امام هم با نظر من موافق بود، نه ؟

مرد آب را تا آخر سر كشيد و دستى به ريش هايش كه خيس شده بود كشيد و گفت : اتفاقا نه ، او فرمود «به سوى طلبكارت بازگرد و قرضت را ادا كن ، مصمم باش به گونه اى زندگى كنى كه هنگام مرگ و ملاقت با خدا به كسى بدهكار نباشى» .

ابوثمامه به زنش نگاه كرد، ديد كه خيلى تعجب كرده و ادامه داد: امام باقر (عليه‌السلام ) حرفى زد كه بيشتر به غيرتم برخورد.

چه گفت .

گفت «مؤ من هرگز خيانت نمى كند» .

مگر مى خواهيم خيانت كنيم .

نپرداختن بدهى هم يك نوع خيانت است .

مرد برخاست و با كمك زنش وسايل را دوباره سرجايش چيد و تصميم گرفتند تا پرداخت بدهى شان آن جا بمانند.

### ترس و اميد

آيا اين درست است كه در روز قيامت گروهى براى خوش گمانى به خدا به بهشت مى روند. (١٣)

نمى دانم ، فكر نمى كنم حرف درستى باشد، چطور ممكن است شخصى مرتكب گناه شود، ولى به خدا و بخشش او اميدوار باشد.

عبدالله كه حرف آن دو را مى شنيد جلوتر آمد و گفت : بله ، درست است ، اتفاقا من هم شنيده ام .

از چه كسى .

از امام باقر (عليه‌السلام ) شنيده ام .

اصل آن چيست .

عبدالله اداى آدم هاى مهم را در آورد و بادى به غبغب انداخت و گفت : روزى در مسجد نشسته بوديم و امام باقر (عليه‌السلام ) براى مان صحبت مى كرد، او فرمود «در قيامت بنده گنهكار را در برابر خداوند نگه مى دارند و دستور مى رسد كه او را به سمت جهنم ببرند و در دوزخ بيندازند، گنهكار مى گويد خداوندا، من هيچ گاه نسبت به تو اين گونه فكر نمى كردم ، به او گفته مى شود پس چه گمان مى كردى ؟ و بنده مى گويد: اميدوار بودم كه مورد عفو قرار بگيرم و مرا ببخشى و خداوند براى اين خوش گمانى او را مى بخشد و به جهنم روانه نمى كند» .

پس تكليف گناهانى كه كرده چه مى شود.

نمى دانم ، اگر حق الناس

پس اگر اين گونه باشد تكليف من معلوم است ، من تا به حال از كنار اين مساءله (گناه) به راحتى مى گذشتم و چون اميد به رحمت خدا داشتم گناه نيز مرتكب مى شدم ، اما از امروز به بعد... (وهاى هاى گريست).

آن دو نفر دست كمى از عبدالله نداشتند از حضور امام مرخص شدند، در حالى كه تصميم جدى گرفته بودند نگذارند اين دو نور از يكديگر پيش ‍ بگيرند و به همان اندازه كه اميد به عفو الهى دارند به همان اندازه نيز مرتكب گناه نشوند. (١٥)

### كدام برادر؟

اسماعيل كوله بار خود را بسته بود و براى ديدنش از شهر و ديار خود به راه افتاده بود. سختى راه و ترس از راهزنان را به جان خريده بود تا او را ببيند. از زمانى كه با او خداحافظى كرده بود حدود يك سال مى گذشت ، اما از عشقش به او كاسته نشده بود، واقعا عاشقش بود، اما بنا به جهاتى مجبور بود بيشتر بماند و كمتر مسافرت كند.

يك ساعت به اذان مغرب مانده بود كه او به مدينه رسيد. پاهاى خسته اش ‍ را به زور به دنبال خود مى كشيد، كوله بار سنگينى كه روى چوب دستى بسته بود به دوش خود مى كشيد تاب و توان او را ربوده بود، اما ناگهان شوق ديدار امام قدرتش را بيشتر و خستگى را از تنش دور كرد، گويى روح تازه اى در تن او دميده بودند.

به محلى كه امام باقر حضور داشت رسيد. چوب دستى اش را به زمين انداخت و مثل طفلى كه مدت ها از مادر دور مانده باشد خود را در آغوش ‍ امام رها كرد. سر و صورت امام را غرق بوسه كرد.

از شدت خوشحالى زبانش بند آمده بود. طولى نكشيد كه صحبت ها گل گرفت و از هر درى براى هم سخن گفتند.

اسماعيل از اوضاع شهر و ديارش براى امام گفت ، از مردم خوب و مهربانى كه آنجا زندگى مى كردند، از آداب و رفتارشان ... از كسب و كارشان ... و اين كه برادرانه با هم مى زيستند.

امام صبر كرد تا خوب حرف هايش را بزند و صحبتش تمام شود، سپس ‍ فرمود: اسماعيل ، آيا در ميان مردمى كه زندگى مى كردى اگر كسى «عبا» ى اضافه اى داشت آن را به برادر نيازمندش كه عبا نداشت مى بخشيد، آيا كارى مى كرد كه برادر مؤ منش از فقر بيرون آيد.

نه .

اگر كسى پيراهن اضافى داشت آن را به نيازمند هديه مى كرد؟

خير، چنين نبود.

امام باقر (عليه‌السلام ) آه كشيد و با ناراحتى دستش را به زانوى خود زد و فرمود: آنان برادر نيستند.

ولى با هم خيلى خوب و مهربان هستند و هرگز آزارشان به هم نمى رسد.

امام گفت : مى دانى اسماعيل ، مهم ترين اعمال سه چيز است ؛ در همه حال به ياد خدا بودن ، رعايت انصاف درباره مردم ، و كمك كردن در مسائل زندگى و نيازهاى مالى به برادر مؤ من .

اسماعيل پس از شنيدن اين جملات از امام ، گفت : اگر اين گونه بود آن جا دست كمى از بهشت نداشت و هر دو برخاستند تا وضو بگيرند و نمازشان را در اول وقت بخوانند. (١٦)

### استخدام نشو!

از اين كه كار و كسب مناسبى نداشتم كلافه بودم ، براى گذران زندگى دست به هر كارى مى زدم كه گاهى اوقات براى خودم نيز سخت بود، اما زن و بچه غذا و لباس مى خواستند، آنها تحمل سختى و گرسنگى را نداشتند. آن روز كلافه تر از هميشه ، از كوچه اى كه منزل امام در آن جا بود مى گذشتم ، با خود گفتم بهتر است نزد امام بروم تا مرا راهنمايى كند، با اين نيت در زدم . خدمتكار در را باز كرد. سلام كردم .

عليكم السلام ، بفرماييد.

امام در منزل است ؟

آرى .

تنها است ، يا كسى در نزد اوست ؟

فقط ابوبصير است .

همان پيرمرد نابينا؟

آرى ، بفرماييد داخل .

دوست داشتم به تنهايى خدمت امام باقر (عليه‌السلام ) مى رسيدم و حرف هاى دلم را مى زدم . اما كمى اين پا و آن پا كردم و سرانجام دل به دريا زدم و گفتم «هر چه باداباد» و داخل رفتم .

بعد از سلام و احوالپرسى با امام و ابوبصير مدتى سكوت كردم و در موقعيتى مناسب پرسيدم : اى آقاى من ، نظر شما درباره اين كه وارد دستگاه حكومتى (٢٢) رفت و به محض ديدنش گفت : مرد حسابى ، تو كه مى دانستى چرا به من نگفتى .

چه چيز را.

اين كه افراد برجسته و دانشمند بايد با مخالفان بحث كنند.

مگر تو فرصت دادى ، با ناراحتى برخاستى و رفتى ، اگر صبر مى كردى توضيح مى دادم .

مؤ من ، من با دوستى با تو افتخار مى كنم كه با علمت مى توانى با مخالفان بحث كنى ، اگر من نيز مى توانستم خوب بود، اما افسوس كه مى ترسم آنان بر من غلبه كنند و موجب شرمندگى گردم . (٢٣)

### در حرام شفا نيست

در خانه نشسته بوديم و مشغول صحبت بوديم كه صداى در بلند شد. مفضل در را باز كرد و قاصد نامه را به مفضل داد. مفضل پرسيد كه نامه از كيست و سوار پاسخ داد «از امام صادق (عليه‌السلام). چشم هاى مفضل از خوشحالى برق زد. به سرعت نامه را باز كرد و به محض اين كه دستخط امام صادق را ديد نامه را بوسيد و شروع به خواندن كرد:

«اى مفضل ، همان چيزى كه به عبدالله بن يعفور سفارش كرده بودم به تو نيز سفارش مى كنم ، او كه رحمت خدا بر او باد از دنيا رفت ، اما به پيمان خود با خدا و پيامبر و امامش وفادار ماند، در حالى چشم از دنيا بست كه آمرزيده و مشمول رحمت الهى بود. در زمان ما كسى مطيع تر از او در برابر خدا و پيامبر و امام يافت نمى شد، همواره اين گونه زيست تا خدا او را به بهشت منتقل ساخت ...» مفضل ديگر طاقت نياورد و گريست ، شايد به ياد عبدالله افتاده بود، هنوز چهل روز از مرگش نگذشته بود.

گفتم : به ياد عبدالله افتادى ؟

آرى ، خوشا به حالش ، عجب سعادتى دارد كه امامش از او تعريف مى كند.

راستى جريان سفارش امام به عبدالله چيست .

مفضل اشك هايش را پاك كرد و گفت : عبدالله به بيمارى عجيبى مبتلا شده بود، هر چه مى خورد بالا مى آورد، حالش رو به وخامت گذاشت و روز به روز لاغرتر شد. وقتى پزشك به بالين او حاضر شد پس از معاينه گفت كه شراب ، درمان درد اوست و بايد هر روز مقدارى شراب بنوشد. عبدالله كه تا آن موقع لب به شراب نزده بود از قبول اين كار خوددارى كرد تا اين كه از امام صادق (عليه‌السلام ) كسب تكليف كند.

واقعا پزشك شراب تجويز كرده بود؟

آرى ، حتى عبدالله براى همين مساءله با پزشك به جر و بحث پرداخته بود.

خوب ، امام چه راهى در پيش پايش گذاشت .

من و عبدالله بن ابى يعفور به هر زحمتى بود به خدمت امام رسيديم . امام براى پذيرايى از ما ميوه آورد، اما عبدالله به او گفت كه براى ناراحتى معده اش نمى تواند چيزى بخورد. سپس عبدالله به امام گفت «اى امام بزرگوار، شما مى دانيد كه من همواره از شما اطاعت كرده ام و هر چه گفته ايد نه نگفته ام ، اگر اين انار را نصف كنيد و بگوييد اين نيمه حرام است و نيمه ديگر حلال است من بدون چون و چرا قبول مى كنم ، چون حرف شما حجت است» . امام به او فرمود «خدا رحمتش را شامل حالت گرداند» . سپس عبدالله بيمارى اش و درمان آن را نيز گفت و پرسيد «حال چه مى فرماييد» . امام صادق (عليه‌السلام ) به او گفت «شراب حرام است ، هرگز شراب ننوش ، اين شيطان است كه تو را وسوسه مى كند و مى خواهد به بهانه شفاى دردت ، شراب به تو بنوشاند، اگر از شيطان نافرمانى كنى ؛ او نيز ماءيوس مى شود و دست از تو برمى دارد» .

از اين سخن امام ، عبدالله خوشحال شد و دلش آرام گرفت . از امام خداحافظى كرديم و بازگشتيم . روز به روز حال عبدالله بدتر شد، اقوامش ‍ شراب آوردند تا او بنوشد، اما او نخورد.

مفضل ، من شنيده ام اگر براى معالجه باشد اشكالى ندارد.

اگر اشكال نمى داشت امام صادق او را منع نمى كرد... به هر حال ، روزهاى آخر عمرش را در بستر گذراند، پسر عمويش به او گفته بود «بيچاره ، بخور اگر شراب ننوشى مى ميرى» . عبدالله نيز در جوابش گفته بود «به خدا قسم يك قطره هم نخواهم نوشيد» . چند روزى در بستر ماند و درد را تحمل كرد. خداى متعال هم او را براى هميشه شفا داد.

واقعا خوشا به حالش ، من نيز غبطه مى خورم ، كاش امام صادق در حق من نيز دعا و از من تعريف مى كرد.

مفضل نامه را بست و گفت : واقعا شيعه يعنى عبدالله ابن ابى يعفور كه هر چه امام گفت پيروى كرد و سعادتمندانه زيست و سعادتمندانه مرد. (٢٤)

### عصاى متبرك

او سال هاى زيادى در پاى درسش نشسته بود، از درياى بى كران معلومات استاد بهره برده بود، هر چه داشت از او بود، اما دچار غرور علمى شده بود و فكر مى كرد او هم به درجه استادى رسيده است و هيچ چيز از استاد كم ندارد.

چند نفر كم عقل و بى خرد نيز دور او را گرفته بودند و مثلا از او كسب علم مى كردند. غرورى كه در او به وجود آمده بود اجازه نمى داد آموخته هايى را كه از استاد دارد بيان كند، به حدى رسيده بود كه از خود فتوا صادر مى كرد... آن هم فتواهاى عجيب و غريب .

يك روز كه براى چاپلوسى خدمت امام رسيده بود امام را ديد كه با عصا از خانه اش بيرون مى آيد. گفت : مگر پير شده اى كه عصا دست گرفته اى ، عصا برداشتن كار پيرمرد هاست نه شما.

آرى نيازى به عصا ندارم ، اما اين عصا يادگار جدم رسول خدا (صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) است و من دستم را جاى دست رسول خدا گذاشته ام .

ابوحنيفه هول شد و دست و پاى خود را گم كرد، گفت : عجب ، اگر مى دانستم عصاى پيغمبر است جايگاه دست او را بوسه باران مى كردم .

امام صادق (عليه‌السلام ) نگاهى به او كرد و گفت : بيا دست مرا ببوس ... (و آستينش را بالا زد) و وقتى تعجب ابوحنيفه را ديد فرمود «به خدا سوگند، تو مى دانى اين پوست و گوشت من از پوست و گوشت رسول خداست ، ولى با اين حال همه جا بناى مخالفت با من را مى گذارى ، حال عصا را مى خواهى ببوسى ؟!» .

ابوحنيفه كه انتظار اين حرف را نداشت دستپاچه شد و برخاست تا براى جبران غرور شكسته شده اش دست حضرت را ببوسد.

امام مى دانست كه او دارد چاپلوسى مى كند و نيت او خالص نيست ، آستين لباسش را پايين انداخت و رفت .

و ابوحنيفه مانده بود با يك دنيا غرور شكسته و آبروى ريخته . (٢٥)

### لباس كهنه

نگاهم را از او بر نمى داشتم . دوست داشتم همين طور سخن بگويد. سخنانش شيرين و جذاب و سراسر حكمت بود. موقع صحبت به همه نگاه مى كرد و نگاهش را يك جا متمركز نمى كرد.

غرق در شنيدن صحبت هاى گهربارش بودم كه ناگهان چشمم به يقه پيراهنش افتاد. تمام هوش و حواسم متوجه آن شد.

هر بار كه رويش را به طرف من بر مى گرداند نگاهم را از آن نقطه بر مى داشتم تا مسير نگاه مرا تشخيص ندهد. اما او نيز از نگاه هاى من متوجه شده بود كه چه چيزى توجه مرا جلب كرده است . اين را از چشمانش خواندم . حاضران پس از اتمام سخنانش يك يك برخاستند و رفتند، من نيز برخاستم . گفت : تو بمان .

نشستم و گفتم : در خدمتم .

چرا اين طور با تعجب نگاهم مى كردى ، طورى شده ؟

اى آقا، جسارت نباشد، ولى به يقه پيراهن تان نگاه مى كردم ، خيلى تعجب كردم كه شما پيراهن وصله دار پوشيده ايد، آن هم وصله در يقه اش كه كاملا نمايان است .

به نظرت اشكال دارد؟

چه عرض كنم ، شما هر چه باشد استاد ما هستيد و شاگردان زيادى به حضورتان مى رسند. با اين پيراهن در جلو مردم ظاهر شدن شايد خوب نباشد، از آن گذشته شما كه مى توانيد پيراهن تازه اى بخريد.

امام صادق (عليه‌السلام ) لبخند زد و كتابى كه كنار دستش بود به من داد و گفت «همان جا را بخوان» نوشته بود:

«ايمان ندارد كسى كه حيا ندارد، مال ندارد كسى كه در معاش خود تقدير و اندازه نگه ندارد و نو ندارد كسى كه كهنه ندارد...» .

بعد از خواندن ، به امام نگاه كردم و گفتم «اگر خسته نيستيد برايم توضيح دهيد كه منظور از اينها چيست ، بيشتر بدانم بهتر است» . آن گاه امام با حوصله به توضيح آن پرداخت و مرا كاملا متوجه كرد.

او همه سخنانش و حركاتش براى ما درس بود، حتى وقتى لباس كهنه اى پوشيده بود. (٢٦)

### حتى نمك !

هوا ابرى بود و نم نم باران شروع به باريدن كرده بود. وجود ابر در آسمان مانع رسيدن نور ماه به زمين مى شد و نور آن سوى ابرها به هدر مى رفت . از پنجره خانه ام به تماشاى كوچه نشسته بودم . امام صادق را در حال عبور ديدم چون بى خوابى به سراغم آمده بود تصميم گرفتم تعقيبش كنم . آرام آرام به دنبالش حركت مى كردم تا ببينم كجا مى رود. كار هر شبش بود. با يك سبد پر از بار مى رفت و دست خالى باز مى گشت و همين كنجكاوى ام را بر انگيخته بود. پشت درختى پنهان شدم تا مرا نبيند. در حال حركت بود كه سبدش از دستش رها شد و به زمين افتاد و هر چه در آن بود روى زمين ريخت . خم شد و به جستجو پرداخت .

جلو رفتم و سلام كردم . از صدا مرا شناخت . گفت «معلى (٣٠) مى كنند) و از پروردگارشان مى ترسند و... آنان عاقبتى نيكو در سراى ديگر دارند» . (٣١)

شما درست مى فرماييد، اما آيا فراموش كرده ايد كه چقدر در حق شما بدى كردند.

امام صادق (عليه‌السلام ) آن پيشواى شيعيان كه همه زندگى اش درس بود پاسخ داد: اى سالمه ، خدا بهشت را آفريد و آن را پاكيزه و خوشبو نموده است ، به قدرى خوشبوست كه بوى آن از مسير راه دو هزار ساله به مشام مى رسد، اما اگر كسى پدر و مادر را از خود ناراضى كند و صله رحم نداشته باشد آن بو به مشامش نخواهد رسيد.

اين را گفت و خوابيد، نمى دانم كه خوابش برده بود يا نه ، ولى در جوابش ‍ گفتم : حتما اين كار را خواهيم كرد. (٣٢)

### سخن آخر

براى انجام كارى به مسافرت رفته بودم و سفرم به طول انجاميد. وقتى برگشتم قبل از اين كه به خانه بروم به بازار رفتم . هيچ هديه اى از آن جا نياورده بودم و دست خالى هم نمى شد به خانه بروم . به مغازه يكى از دوستانم رفتم تا براى خانواده ام سوغاتى بخرم . سلام كردم .

سلام ، كى آمدى .

تازه رسيده ام ، چرا پيراهن سياه به تن كرده اى .

مگر خبر به تو نرسيده است .

نه ، كدام خبر. سه ماه است كه من از شهر و ديارم دور بوده ام .

از پشت پيشخوان مغازه برخاست و به طرف من آمد، دست هايش را در گردنم انداخت وهاى هاى گريست . گفتم : بر سر زن و بچه ام بلايى آمده ؟

نه .

پس چه شده ، ديوانه ام كردى ، حرف بزن .

او در حالى كه اشكش را پاك مى كرد گفت : امام صادق (عليه‌السلام ).

خب !

منصور به دست افراد مرموز با خوراندن انگور مسموم او را به شهادت رساند.

از شنيدن اين خبر پاهايم سست شد و طاقت از زانوهايم رفت و روى زمين نشستم .

مقدارى آب برايم آورد و قدرى نوشيدم . كمى حالم سر جايش آمد. پرسيدم . چه مدت است .

پنج روز.

به همراه دوستم براى تسليت گفتن به خانه امام رفتيم . پارچه سياهى بالاى در آويزان كرده بودند و از در و ديوار خانه غم مى باريد. با ديدن ام حميده (همسر امام) هر دو به سختى گريستيم .

پس از كمى آرام شدن ، او واقعه مسموم شدن و شهادت امام را با اشك و آه برايم توضيح داد، سپس گفت : اگر هنگام شهادتش بودى تعجب مى كردى .

چطور؟

لحظات آخر عمر امام بود، چشمانش را باز كرد و گفت همه قوم و خويش ها را نزد او جمع كنيم ، طولى نكشيد كه همه را حاضر كرديم . فكر مى كرديم لابد مى خواهد از همه حلاليت بطلبد يا سخنى و حرفى بگويد، اما او وقتى همه را بالاى سر خود ديد، فرمود «شفاعت ما ائمه ، شامل كسى كه نماز را سبك بشمارد نمى شود» . (٣٣)

قلم و كاغذى تهيه كردم و آخرين وصيت امام را با عنوان آخرين حديث نوشتم . الان سال هاى سال از آن مى گذرد و من اين حديث را براى هر كسى خوانده ام قول داده كه در نمازش سستى نكند، چرا كه همه به شفاعت آن خاندان چشم اميد دوخته اند. (٣٤)

## فصل سوم : امام موسى كاظم (عليه‌السلام )

### بزم ننگين

آشغال هاى ريخت و پاش مهمانى را جارو كرده بودم مى خواستم از كنار در حياط به كوچه بريزم . خسته بودم .

جارو و خاك انداز در دست ، همان جا روى پله جلو در نشستم تا استراحت كوتاهى كنم . سرم از سر و صدا پر بود. صداى ساز و آواز مثل پتكى در مغزم صدا مى كرد. رقص و پايكوبى تا آن موقع شب خسته شان نكرده بود.

سرم را به در تكيه داده و روى پله نشسته بودم . از بيرون به جز صداى جغدى كه در خرابه مى خواند صداى ديگر نمى آمد، اما بر عكس داخل خانه غوغا بود و سر و صدا تا سر كوچه شنيده مى شد.

صداى پايى نزديك و نزديك تر شد. با خود گفتم «خدايا، كيست كه اين موقع شب از كوچه پس كوچه هاى بغداد عبور مى كند» . با ديدن من و شنيدن صداى موسيقى از خانه گفت : كنيزك ، صاحب اين خانه آزاد است يا بنده ؟

آزاد است .

- راست مى گويى ، اگر بنده بود از خداى خود مى ترسيد.

اين را گفت و رفت . امواج آرام چشم هايش انسان را به ساحل اميد مى برد، اما حرفى كه زد تن مرا لرزاند.

در را بستم و به داخل آمدم . عده اى دور مجلس نشسته بودند و شراب مى نوشيدند. قهقهه هاى مستانه شان «گوش كر كن » بود. صاحب مجلس كه ارباب من بود گفت : چقدر دير كردى !

دم در با كسى صحبت مى كردم .

با چه كسى ، آن هم اين موقع شب !

نمى دانم ، مردى رهگذر و فرزانه بود (و جريان را همان طور كه اتفاق افتاده بود تعريف كردم).

بشر لرزيد، حالش دگرگون شد و دوان دوان خود را به در خانه رساند، گفتم : آقا، او رفت .

از كدام طرف .

از اين طرف (و مسير را نشانش دادم).

پا برهنه و دوان دوان به دنبال رهگذر رفت .

بشر حافى (٣٦) به پا نكند. (٣٧)

### زندگى براى خدمت

نمازش را هميشه مى خواند و حتى مستحبات را نيز به جا مى آورد، اما چون بدبختى و مشكلات فراوانى داشت به هر كسى مى رسيد و هر جا كه مى نشست مى گفت «از همان اولين روزى كه از مادر زاده شده ام روى پيشانى ام نوشته بودند كه بايد بدبخت باشم » .

از بس هر جا نشسته بود و از مشكلاتش حرف زده بود هم خودش و هم بقيه خسته شده بودند. آخر سر يكى به او گفت : مرد حسابى ، براى يك بار هم كه شده ، پيش داناى شهر برو و با او مشورت كن و اين قدر هم خودت و هم ما را اذيت نكن ، اين طور كه نمى شود.

شايد همين حرف ها بود كه او را به خانه آن دانشمند فرزانه كشاند. هنگامى كه به در خانه اش رسيد و در زد و وارد شد. خيلى ساده و صميمى بود، مثل خانه اش ، مثل كوچه هاى شهرش .

سفره دلش را باز كرد و همه چيز را گفت ، دست آخر گفت : اى كاش خدا مرگم را مى رساند، به خدا قسم از اين همه بدبختى خسته شده ام .

منتظر بود تا او هم حرف هايش را تاءييد كند، اما امام پس از يك نگاه طولانى به چهره سبزه مرد گفت : بين خود و خدايت رابطه عميقى ايجاد كرده اى كه حمايتت كند؟

نه .

آيا كارهاى خوبى كه از كارهاى زشتت بيشتر باشد جلوتر از خود براى زندگى در آن جهان فرستاده اى .

نه .

دوست من ، به جاى اين كه از خدا مرگت را بخواهى از او عمر پر بركت بخواه تا به حال بقيه مفيد باشى ، نه اين كه با مرگ از زير بار مشكلات شانه خالى كنى ؛ حال كه با خدا رابطه محكمى ندارى و توشه اى هم براى آن طرف نفرستاده اى درخواست مرگ برايت مثل درخواست هلاكت ابدى است .

مرد از تعجب مدتى به چهره امام كاظم خيره ماند، گويى در نگاه امام درياى آرامى را مى ديد كه او را به ساحل نجات هدايت مى كرد و طلوع خورشيدى كه او را به زندگى اميدوار مى ساخت . (٣٨)

### مقام پدر

آن روز براى كارى به در خانه دوستم رفته بودم . پسرش در را باز كرد و از همان جا با صداى بلند فرياد زد: آهاى ، نعمان بيا با تو كار دارند.

قبلا از دوستانم شنيده بودم كه پدرش را با نام كوچكش صدا مى كند، اما نمى دانستم اين قدر بى ادبانه و گستاخانه . نعمان به كنار در رسيد و با هم سلام و عليك كرديم . گفت : بفرما منزل .

نه ، كار دارم و بايد بروم ، آمده ام آن امانت را پس بگيرم .

صبر كن الان مى آورم .

راستى اگر وقت دارى لباس بپوش و تو هم همراه من بيا.

حتما، چه بهتر از اين ، اتفاقا حوصله ام سر رفته بود، صبر كن تا چند لحظه ديگر حاضر مى شوم .

با هم به راه افتاديم . پس از طى مسافت كمى به او گفتم : نعمان ، اگر تو را يك نصيحت كوچكى كنم ناراحت نمى شوى ؟

نه ، بگو.

ببين تو دوست صميمى من هستى و دوست بايد آينه دوست باشد و عيب هايش را بى كم و كاست به او نشان دهد.

مى دانم ، حال عيب من چيست .

تو كه نه ، ولى پسرت را مى گويم ، نبايد به او اجازه بدهى كه به تو نعمان بگويد.

پس چه بگويد.

بگويد پدر، بابا... چه مى دانم ، چيزى بگويد كه نشانه احترام به پدر باشد.

اتفاقا من فكر مى كنم در اين صورت بين پدر و پسر رفاقت و صميميت ايجاد شود، تازه من نيز اعتراضى ندارم ، بگذار هر چه دوست دارد صدايم كند.

يعنى فكر مى كنى اين طور بهتر است ؟

بهتر كه نه ، اما فرقى هم نمى كند.

مشغول صحبت بوديم كه جلو خانه امام به ايشان برخورديم .

امام كاظم (عليه‌السلام ) احوال ما را پرسيد و ما را به منزلش دعوت كرد. با اين كه كار داشتيم ولى دعوت او را پذيرفتيم . هر بار كه به حضورش رسيده بودم حرفى ، مطلبى ياد گرفته بودم ، سخنانش بارى از علم و معرفت داشت . هر كسى كه به حضورش مى رسيد اين درياى پهناور مرواريدى را تقديم او مى كرد و بر معلومات او مى افزود.

در آن عصر گرم تابستان ترجيح داديم در حياط بنشينيم ، چون داخل اتاق گرما بيداد مى كرد. فرصت را غنيمت شمردم تا هم خودم چيزى ياد بگيرم و هم نعمان را آگاه كنم ، گفتم : اى آقا، حق پدر بر فرزندش چيست .

نعمان سرش را به طرفم چرخاند و چشم غره اى رفت ، گويى خجالت مى كشيد امام كاظم (عليه‌السلام ) جريان او را بفهمد.

حضرت موسى بن جعفر گفت : از پدرانم شنيده ام كه مردى خدمت جدم رسول خدا رسيده و همين سؤ ال را پرسيده بود و پيامبر در جوابش فرموده بود «فرزند بايد درباره پدرش چند چيز را مراعات كند؛ همانند ديگران او را به اسم نخواند، جلوتر از او راه نرود، قبل از نشستن او ننشيند و كارى انجام ندهد كه مردم بگويند بر پدرت لعنت » (٣٩) درباره آنها توضيحاتى داد.

برخاستيم و خداحافظى كرديم . نعمان متفكرانه به زمين نگاه مى كرد و سكوت كرده بود. من نيز حرفى نمى زدم تا او مطالب را در ذهنش مرور كند، سرانجام رو به من كرد و گفت : رفيق ، سؤ ال تو و توضيحات امام مرا آگاه كرد، الان كه فكر مى كنم مى بينم حق با تو است ، هم من و هم پسرم در اشتباه بوديم .

### لقمه حرام

پشت در نشسته و سرش را بين زانوانش گرفته بود و زار زار مثل ابر بهارى مى گريست . جلو رفتم و گفتم : تو غلام اين خانه اى ؟

آرى .

چه شده ، چرا اين جا نشسته اى و مثل بچه ها گريه مى كنى .

قطره هاى درشت اشك را كه روى صورت سياهش ريخته بود پاك كرد و گفت : از ترسم بيرون آمده ام .

چرا.

مى ترسم مرا تنبيه كند.

اى بابا، تو كه جان مرا به لبم رساندى ، حرف بزن ببينم چه شده .

قول مى دهى واسطه شوى و بخواهى كه مرا تنبيه نكند؟

بستگى دارد كه چه كار كرده باشى .

غلام سياه ، دستى به موهاى وز وزى سرش كشيد و گفت : امام به من مقدارى پول داده بود تا از بازار تخم مرغ بخرم ، در راه غلام خانه روبرو را ديدم كه او هم به بازار مى رفت ؛ هر دو مقدارى پول در دستمان بود و وسوسه شديم يك دست قمار بازى كنيم .

عجب ، پس قمار هم بازى مى كنى ، حالا بردى يا باختى ؟

غلام سرش را پايين انداخت و پس از كمى مكث كردن گفت : بار اول باختم ، ولى بار دوم برنده شدم و مقدارى هم پول اضافه به دستم رسيد و تخم مرغ خريدم و به خانه آمدم . ناهار پخته شد و آن را جلو امام گذاشتيم ... پول هاى اضافى را به غلام ديگرى كه پيش ماست نشان دادم و با خوشحالى گفتم كه «اين پول ها مال خودم است » . وقتى فهميد كه از چه راهى به دست آمده دو دستى بر سرم كوبيد و گفت «خاك بر سرت » . گفتم «مگر چه شده » و او در حالى كه مى رفت به امام خبر بدهد گفت «ديگر مى خواستى چه بشود، با پول آلوده تخم مرغ خريده اى» . صداى امام را شنيدم كه مى گفت «زود يك طشت بياور» . انگشت خود را به گلو كرد و هر چه خورده بود بالا آورد. آن قدر اين كار را كرد كه از چشمانش اشك در آمد و من كه ترسيده بودم دوان دوان خود را به بيرون رساندم .

برخيز و برويم به داخل خانه تا من براى ايشان توضيح دهم ، تو شرم نكردى كه قمار بازى كردى ؟

هر دو نفر به داخل خانه رفتيم . امام كاظم از شدت تهوع (٤٣) بود و لقب خوبى را به خود اختصاص داده بود. (٤٤)

### پايان خوش

هر چه سعى كردند كه اختلاف بين خود را حل كنند نتوانستند. آنها هر يك خود را صاحب حق مى دانستند. سرانجام كار به ناسزا گويى كشيد. آنچه كه بدو بيراه بلد بودند به همديگر مى گفتند و بدين ترتيب مى خواستند يكديگر را محكوم و مغلوب كنند. با آن حرف هاى زشت كه به هم حواله مى كردند خرمن خوبى هاى زندگى شان را به باد نيستى مى دادند گويى نمى دانستند كه با زبان حرف هاى خوب نيز مى توان زد.

گلاويز شده بودند و حتى در حضور امام نيز شرم نمى كردند و همچنان به هم فحش مى دادند. به دستور امام براى نصيحت جلو رفتم : چه خبر شده ، از هيكل تان خجالت نمى كشيد، چرا فحش و بد و بيراه مى گوييد.

تقصير او بود، اول او شروع كرد.

نه دروغ مى گويد، من آغاز كننده نبودم ، هر چه مى گويم به كله پوكش فرو نمى رود... احمق !

احمق خودتى .

و دوباره فحش و ناسزا شروع شد. گفتم : برادران ، يقه همديگر را رها كنيد و دست برداريد؛ شيطان توى جلدتان رفته ، او را لعنت كنيد و روى يكديگر را ببوسيد، مثل سگ و گربه به جان هم افتاده ايد كه چه ، وقتى اين همه راه خوب است چرا از بيراهه مى رويد.

امام كاظم (عليه‌السلام ) كه تا اين لحظه ساكت ايستاده بود، با ديدن و شنيدن سخنان زشت آن دو نفر كه همچون تيغى تيز پرده حياى يكديگر را مى دريدند و آبروى خودشان را لگدمال مى كردند كلام نرمش را همچون لطافت باران به سر آنان فرود آورد: كسى كه آغاز به دشنام كرده است ستمكار است و بار گناه خود و رفيقش را بر دوش مى كشد، البته تا زمانى كه ستمديده و مظلوم از حد خود تجاوز نكند.

با اين سخن امام ، هر دو نفرشان آب شدند و زير بار خجالت و شرم ، شكستند، آن گاه روى يكديگر را بوسيدند و رفتند. (٤٥)

### دل بى دوست ، دلى غمگين است

زير سايه درختى نشسته بود و كيسه بزرگش را هم كنارش گذاشته بود. قيافه اش آن قدر زشت شده بود كه او را نمى شد شبيه هيچ جانورى تصور كرد. آن قد كوتاه و بينى پهن چهره اش را زشت تر از آنچه بود نشان مى داد و بوى گند بدنش تا چند قدمى به مشام مى رسيد. شايد خودش هم نمى دانست آخرين بار كه به حمام رفته بود چه موقع بود. براى همين كثيفى و زشتى هيچ كس او را تحويل نمى گرفت تا چه رسد به اين كه با او دوست شوند.

در عين ناباورى از اسب پياده شد و افسار آن را به دست من داد و به نزد او رفت . سلام عليك كرد و ساعتى در كنارش نشست . من چند قدم اين طرف تر از صورتش حالم به هم مى خورد، اما او در كنارش مشغول صحبت بود، نمى دانم چگونه او را تحمل مى كرد، دست آخر هنگام برخاستن با آن مرد گفت : برادر، اگر چيزى كم و كسر داشتى مبادا تعارف بكنى ، من در حد توان برآورده مى كنم .

آمد و سوار شد و به حركت ادامه داديم ، گفتم : اى فرزند رسول خدا، چگونه در كنار اين مرد زشت منظر نشستى و همچون رفيقى صميمى از نيازمندى هايش پرسيدى ، او به شما نيازمند است ، نه شما به او، با اين مقام و منزلت نبايستى چنين مى كردى .

آن چيزى كه مرا به اين كار وادار كرد سه چيز بود كه در وجود او هست ؛ او بنده اى از بندگان خداست ، خداوند در كتابش او را برادر ما خوانده ، و در سرزمين پهناور خدا او همسايه ماست ؛ علاوه بر آنها مگر ما انسان ها فرزند آدم (عليه‌السلام ) نيستيم ، مگر پيرو يك دين نمى باشيم ، شايد روزى فراز و نشيب هاى زندگى ما را به او نيازمند كرد... اگر امروز دچار غرور شويم شايد روزگار طورى رقم بخورد كه زمانى در برابرش متواضع شويم و حال مان زار شود.

سرم را پايين انداخته بودم و به گفته هايش فكر مى كردم . مدتى بين من و امام كاظم (عليه‌السلام ) سكوت برقرار بود. سرانجام امام لب هاى مباركش را باز كرد و سكوت را شكست و اين شعر را زمزمه كرد.

«با كسى كه محتاج وصال ما نيست رابطه برقرار مى كنيم از ترس آن كه مبادا بدون رفيق بمانيم» . (٤٦)

### كادوى عيد

عيد نوروز از راه مى رسيد و منصور در تدارك جشن عيد بود و براى فردا آماده مى شد. از آن جايى كه خودش اعتبار چندانى نداشت فكرى به ذهنش رسيد، امام كاظم (عليه‌السلام ) را خواست و گفت : فردا عيد نوروز است ، از قديم رسم بوده كه كوچك ترها به ديدن بزرگ ترها مى رفتند و عيد مباركى مى گفتند، مى خواهم فردا اين جا باشى و تبريك مردم را پاسخ بگويى .

اما من در سخنان جدم رسول خدا چنين چيزى نديده ام ، اين سنت مربوط به مردم فارس مى باشد نه عرب ، اسلام چنين عيدى را به رسميت نمى شناسد و من پناه مى برم به خدا از اين كه در دين بدعتى

### اقيانوس حقيقت

منصور دوانيقى سيبيل هايش را تاب داد و گفت : مى دانم ، اما اين سياست است كه حضور داشته باشى ، از تو خواهش مى كنم و تو را به خدا سوگند مى دهم كه فردا حتما اين جا باشى .

و امام كاظم (عليه‌السلام ) ناگزير قبول كرد.

روز عيد فرا رسيد و سران لشكرى و كشورى با دبدبه به حضور امام مى آمدند و تبريك و شادباش مى گفتند و هداياى خود را تقديم مى كردند، هر كسى هر چه مى آورد امام به خادم مى گفت كه بنويسد. آخرين نفرى كه براى تبريك گفتن آمده بود به امام گفت : اى آقا، من پيرمردى فقيرم و چيزى نداشتم كه برايتان بياورم ، اما جدم در عزاى جدت حسين بن على (عليه‌السلام ) سه بيت شعر سروده است اگر بپذيريد آن را تقديم مى كنم .

بخوان .

پيرمرد سه بيت شعرش را خواند. لرزان خواند. هنگامى كه شعرش تمام شد اشك امام جارى شد و فرمود: هديه ات را قبول مى كنم ، بيا و كنار من بنشين .

پيرمرد سالخورده با كمك عصايش روى زمين و كنار امام نشست . امام موسى بن جعفر (عليه‌السلام ) به خادمى كه هدايا را مى نوشت گفت : برو به اميرت بگو كه اين قدر هدايا جمع شده چه كنيم .

خادم پيغام امام را به منصور دوانيقى رساند و وقتى بازگشت گفت : او مى گويد همه آنها را به شما بخشيده ، اختيارش با شماست .

حضرت دستش را روى شانه پيرمرد گذاشت و فرمود: همه اينها را به تو مى بخشم ، بردار و ببر.

چشم هاى پيرمرد داشت از حدقه در مى آمد، با تعجب نگاهى به امام كرد و گفت : ولى ...

مال تو است ، بردار.

پيرمرد كه گويى نيروى تازه اى يافته بود با دست هاى لرزانش آنها را درون كيسه اش ريخت و تشكر كرد و رفت .

پس از رفتنش خادم منصور به امام گفت : در مقابل سه بيت شعر، اين همه هديه ؟!

امام كاظم (عليه‌السلام ) نگاهى به خدمتكار كرد و برخاست و رفت . (٤٨) خدمتكار كه ظلم و ستم منصور را به شيعيان ديده بود و اندك بويى از انسانيت برده بود به فكر فرو رفت ؛ با خود مى انديشيد «مرثيه براى حسين (عليه‌السلام ) كم چيزى نيست حقا كه در راه حسين يك دنيا نيز كم است» .

### اقيانوس حقيقت

آن غريبه به صورت ناشناس سفر مى كرد به يكى از روستاهاى شام رسيده بود. روى تخته سنگى نشست تا خستگى در كند. در اين هنگام انبوه جمعيتى را ديد كه به سمت كوه مى آمدند. وقتى به نزد او رسيدند از يكى از آنان پرسيد: اين جا چه خبر است .

غريبى ؟

آرى .

به ديدن استادمان آمده ايم ، او در داخل آن غار زندگى مى كند و سالى يك بار براى زيارتش مى آييم و آن راهب پرهيزكار ما را پند و اندرز مى دهد.

منتظر ماند تا ببيند آن راهب مسيحى به مردم چه مى گويد كه اين گونه به او دل بسته اند و سر انجام راهب از غار بيرون آمد. تك تك افراد را از زير نظر گذراند، اما همين كه چشمش به او افتاد عظمت او دل راهب را تسخير كرد، پرسيد: اى غريبه ، از ما هستى يا از غير ما؟

از شماها نيستم .

از لباس پوشيدنت معلوم است كه از امت «محمد» هستى .

آرى .

از دانايان امتش هستى يا از نادانان ؟

از نادانان نيستم .

راهب با دست به مردمى كه به احترام ايستاده بودند اشاره كرد و همه نشستند، سپس گفت : حال كه از دانايان هستى چند سؤ ال مى پرسم جواب بده .

بپرس .

به عقيده ما «درخت طوبى» (٤٩) ريشه اش در خانه عيسى (عليه‌السلام ) است ، اما شما مى گوييد در خانه محمد است و حال آن كه شاخه هايش در همه خانه هاست ، چگونه چنين چيزى ممكن است .

مانند خورشيد، همان طور كه خورشيد در وسط آسمان مى درخشد و نورش به همه جا مى رسد.

بگو ببينم چرا در بهشت هر قدر از غذاهايش بخورند نه تمام مى شود و نه كم .

مثل چراغ در دنيا، هر چند تا چراغ با شعله اش روشن كنيد از نورش كاسته نمى شود.

شما معتقديد در بهشت همه جا سايه است ، مگر مى شود.

آرى ، قبل از طلوع خورشيد همه جا روشن است ، ولى همه جا نيز سايه است .

دليل شما چيست كه مى گوييد هر چه در بهشت بخورند نيازى به قضاى حاجت نيست . (٥٠)

بچه اى كه در شكم مادرش تغذيه مى شود چيزى دفع مى كند؟

كليد بهشت شما از طلاست يا نقره ؟

غريبه لبخندى زد و گفت : اى راهب ، كليد بهشت نه از طلاست و نه از نقره ، بلكه كليدش زبان بنده مؤ منى است كه بگويد «لا الا الا الله» و خدا را به يگانگى بشناسد.

راهب كه از جواب هاى محكم و منطقى غريبه تعجب كرده بود پرسيد: مرد، تو كيستى ؟

بنده اى از بندگان خدا و فرزندان آخرين فرستاده او محمد .

پس چرا ناشناس سفر مى كنى .

از بيم هارون الرشيد كه قصد كشتن من و غارت پيروان مرا دارد.

اين مردم همه مطمئن هستنند، بگو نامت چيست .

موسى بن جعفر.

راهب با شنيدن نام او از كوه پايين آمد و پيشانى امام را بوسيد، فهميد كه او پسر امام صادق است ، فرزند پيشواى دانايى كه شاگردان برجسته اى را تربيت كرده بود.

و بدين ترتيب ، خود و يارانش همگى اسلام آوردند و از ياران او شدند. (٥١)

### آخرين پيام

روزها يكى پس از ديگرى مى آمدند و مى رفتند و خورشيد عالم افروز به عادت هميشگى اش هر روز از مشرق سر در مى آورد و در مغرب غروب مى كرد، اما چيزى كه او مى ديد فقط تاريكى سياه چال بود. سال هاى سال بود كه سهم او از روشنايى روز، فقط نور اندك از روزنه كوچكى بود و بس ، تنها چيزى كه او را زنده نگه داشته بود نور ايمان بود.

آن جا از رفاه و آسايش و آزادى خبرى نبود، اما زمزمه هاى عاشقانه او در «خلوت خانه تنهايى» و به هنگام راز و نياز با معبودش روح او را به عالم ملكوت پيوند زده بود و از اين دنياى حقير به عبادت دلخوش كرده بود. نور ايمان او دل كنيز زيبا رو كه زندان بان او براى آزار روحى امام به زندان فرستاده بود را نيز در كنج زندان روشن كرده بود.

بر عكس در كاخ هارون نعره هاى مستانه ديوسيرتان تا آسمان بلند بود و بساط عيش و نوش هميشه به راه ، زندانى آنجا نيز دست از ارشاد گمراهان بر نمى داشت ، مى خواست حرف آخرش را بزند و حجت را تمام كند.

زندان بان را صدا كرد و قلم و كاغذى از او خواست . آن گاه زير روزنه كوچكى كه كمى نور همراه داشت نشست و نامه اى نوشت . يك بار خواند و نامه را به نگهبان داد تا به هارون الرشيد برساند. نگهبان وارد كاخ شد، هارون پرسيد: چيست ؟

نامه .

از چه كسى است .

از زندانى ، موسى بن جعفر، اما گفته بلند بخوانيد تا همه بشنوند.

بده ببينم ، حتما تقاضاى آزادى كرده و نامه را گرفت و طورى كه حاضران همه بشنوند خواند:

«روزگار بر من در اين زندان تاريك با مشكلات و سختى هاى فراوانى مى گذرد، در حالى كه روزگار تو سراسر خوشگذرانى است . من و تو در روز قيامت كه پايانى برايش نيست به هم خواهيم رسيد و به حساب هايمان رسيدگى خواهند كرد. اين را بدان كه آن جا ستمگران و اهل باطل زيانكار خواهند بود» . (٥٢)

هارون به اطرافش نگاه كرد. و حاضران چهره اى غمگين به خود گرفته بودند. رگ وسط پيشانى هارون از شدت خشم بر آمده بود. نامه را مچاله كرد و به گوشه اى پرتاب كرد و دست هايش را به كمرش زد و مشغول قدم زدن شد.

آن نامه كوتاه ولى پر معنا مستى را از سرش پرانده بود. دست آخر از شدت عصبانيت نعره اى كشيد كه گوش فلك را كر كرد. روى تخت رياستش تكيه كرد و در حالى كه دندان هايش را به هم مى فشرد به فكر فرو رفت . با خود انديشيد كه اين حرف حق را كه بسيار تلخ و شكننده بود چگونه پاسخ گويد.

روز بعد جسم نحيف امام كاظم (عليه‌السلام ) در گوشه اى از زندان روى زمين بود، اما پرنده روحش به نزد جد بزرگوار و پدر و مادر شهيدش پر كشيده بود.

پي نوشت ها

۱- امام باقر (ع) جلوه امامت در افق دانش ، ص ۲۱۲.

۲- كافى ، ج ۳، ص ۲۲۶.

۳- جنازه شخصى كه مرده باشد.

۴- عطا نام عالم بزرگ شهر مكه بود كه با امام باقر (ع) هم عصر بود.

۵- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۱۸۵.

۶- داستان هاى شنيدنى ، ص ۱۰۷.

۷- تواضع و فروتنى .

۸- نام خادم امام باقر (ع).

۹- اعمال مربوط به حج .

۱۰- حياة الامام محمد باقر، ص ۱۳۲.

۱۱- اصول كافى ، ج ۲، ص ۳۶۵.

۱۲- پيروان مذهب «مرجئه» كه مذهبى باطل و ساختگى است و معتقدان به آن ، فقط ادعاى ايمان دارند و در عمل پايبند نيستند، در روايات معصومين نيز مورد لعن و نفرين قرار گرفته اند.

۱۳- علل الشرائع ، ص ۵۲۸.

۱۴- حق الناس هر گونه بدهكارى به مردم را مى گويند كه اگر صاحب حق نبخشد خداوند نيز نمى بخشد.

۱۵- اصول كافى ، ج ۲، ص ۷۱.

۱۶- ارشاد مفيد، ج ۲، ص ۱۶۷.

۱۷- منظور دستگاه حكومتى ظالم آن دوره مى باشد.

۱۸- بحارالاءنوار، ج ۷۵، ص ۳۷۷.

۱۹- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۲۴۶.

۲۰- بهترين راه شناخت خدا، ص ۲۷.

۲۱- فروع كافى ، ج ۶، ص ۲۶۸.

۲۲- نام بازارچه اى بود.

۲۳- داستان دوستان ، ج ۱، ص ۲۰۶.

۲۴- رجال كشى ، ص ۲۴۷ ۲۴۹.

۲۵- داستان دوستان ، ج ۵، ص ۱۳۳.

۲۶- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۲۴۱.

۲۷- معلى بن خنيس از ياران امام بود.

۲۸- ظله يعنى سايبان و آن محلى بود كه مردم بى كار روزها براى فرار از گرما زير آن جمع مى شدند و شب نيز فقرا و غريبه ها آن جا مى خوابيدند.

۲۹- منتهى الآمال ، ص ۲۴۴.

۳۰- خوبى به خويشاوندان .

۳۱- والذين يصلون ما اءمر الله به اءن يوصل و يخشون ربهم و يخافون سوء الحساب ... اءولئك لهم عقبى الدار.

«رعد (۱۳) آيه هاى ۲۱ ۲۲» .

۳۲- فروع كافى ، ج ۷، ص ۵۵.

۳۳- ان شفاعتنا لا تنال مستخفا بالصلاة .

۳۴- امالى صدوق ، ص ۵۷۲.

۳۵- حافى به معناى پا برهنه است و علت اين كه او به اين نام مشهور شده بود اين است كه وى از آن شب به بعد تا آخر عمرش پا برهنه بود.

۳۶- خوشگذرانى .

۳۷- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۳۴۸.

۳۸- بحارالاءنوار، ج ۷۸، ص ۳۲۷.

۳۹- لايسميه باسمه و لا يمشى بين يديه و لا يجلس قبله و لا يستسبُّ «اصول كافى ، ج ۲، ص ‍ ۱۵۸» .

۴۰- استفراغ .

۴۱- فروع كافى ، ج ۵، ص ۱۲۳.

۴۲- الله اءعلم حيث يجعل رسالته «انعام (۶) آيه ۱۲۴» .

۴۳- كاظم يعنى فرو خورنده خشم .

۴۴- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۳۴۴.

۴۵- اصول كافى ، ج ۲، ص ۳۶۰.

۴۶- اعيان الشيعه ، ج ۲، ص ۷.

۴۷- داخل كردن چيزى در دين كه از دين نيست .

۴۸- منتهى الآمال ، ج ۲، ص ۳۴۵.

۴۹- شجره طوبى نام درختى در بهشت است .

۵۰- دستشويى رفتن .

۵۱- بحار الاءنوار، ج ۴۸، ص ۱۰۵.

۵۲- همان ، ص ۱۴۸.

فهرست مطالب

[سخنى با خوانندگان 2](#_Toc450812975)

[فصل اول : امام محمد باقر (عليه‌السلام ) 3](#_Toc450812976)

[بيل زدن براى دنيا 3](#_Toc450812977)

[راضى به رضاى او 5](#_Toc450812978)

[تا آخر راه 8](#_Toc450812979)

[ملعون كيست ؟ 10](#_Toc450812980)

[خيانت نكن 13](#_Toc450812981)

[ترس و اميد 15](#_Toc450812982)

[كدام برادر؟ 17](#_Toc450812983)

[استخدام نشو! 19](#_Toc450812984)

[در حرام شفا نيست 21](#_Toc450812985)

[عصاى متبرك 24](#_Toc450812986)

[لباس كهنه 26](#_Toc450812987)

[حتى نمك ! 28](#_Toc450812988)

[سخن آخر 29](#_Toc450812989)

[فصل سوم : امام موسى كاظم (عليه‌السلام ) 31](#_Toc450812990)

[بزم ننگين 31](#_Toc450812991)

[زندگى براى خدمت 33](#_Toc450812992)

[مقام پدر 35](#_Toc450812993)

[لقمه حرام 38](#_Toc450812994)

[پايان خوش 40](#_Toc450812995)

[دل بى دوست ، دلى غمگين است 42](#_Toc450812996)

[كادوى عيد 44](#_Toc450812997)

[اقيانوس حقيقت 45](#_Toc450812998)

[اقيانوس حقيقت 47](#_Toc450812999)

[آخرين پيام 50](#_Toc450813000)

[فهرست مطالب 55](#_Toc450813001)